

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند و بدانستند که شکستان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند و به جایی رسیدند که خبر و اثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس و تخمین زدند و پناهگاهی مطمئن تر از حیب، آزادزن موسی بن بغا که از کنیزان متوکل بوده بود و موسی او را به زنی گرفته بود یافتند که آنجا رفته باشد، پس در آن ناحیه بگشتند و نخواستند متعرض کسانوی شوند. خبر گیران و مراقبان بر قبیحه نهادند و هر کسی را که معلوم شود از کار وی خبر داشته و به آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا در ماه رمضان قبیحه پدیدار شد و به نزد صالح بن وصیف شد، واسطه میان وی و صالح، عطاره بود که قبیحه بدو اعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در باره حمل آن نامه نوشت که برون آوردند و از بغداد به سامرا بردند.

گویند: به روز سه شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزار درم به سامرا رسید. در بغداد خزینه‌هایی از قبیحه به دست آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجا کالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان و شاکریان مقرر ی بگیر که در بغداد بودند حواله داده شد که از او بگیرند. به مدت چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد و سامرا به فروش می‌رسید تا تمامی یافت. قبیحه همچنان آنجا بود تا در این سال مردم سوی مکه روان شدند که وی را نیز همراه رجاء ربابی و وحش، غلام مهتدی، به مکه فرستادند.

یکی در راه شنیده بود که قبیحه صالح را به صدای بلند تفرین می‌کرد که خدا یا صالح بن وصیف را بخوار کن، چنانکه پرده مراد دید، و پسر مرا کشت و جدم را پراکنده کرد و مال مرا گرفت و از شهرم به غربتم افکند و با من عمل بد کرد. وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنیدند و برضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه هزار دینار از او خواستند که صالح را بکشند و کارشان استقرار گیرد. معزز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان را با وی بگفت و اینکه از آنها بر جان خویش ترسان است. اما قبیحه گفت: «مالی به نزد من نیست، حواله‌هایی به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به آنها بدهیم.» وقتی معزز کشته شد صالح از پی یک مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزد صالح رفتم، احمد بن خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تو اینک می‌بینی که من در چه وضعی هستم.»

گوید: و چنان بود که صالح را بیم داده بودند و مال از او خواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، در جایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش روی او بود، گفت: «برو، احمد بن خاقان نیز همراه تست اگر چیزی به دست آورد آنرا به نزد خویش ثبت کن و آنرا به احمد بن خاقان تسلیم کن و با وی به نزد من آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به خانه‌ای برد که کوچک بود و آباد و پاکیزه، وارد آن شدیم و همه جارا کلویدیم و چیزی نیافتیم. ابن بر احمد بن خاقان سخت بود که آن مرد را تهدید می‌کرد و با وی درشتی می‌کرد. مرد تبری بر گرفت و بانوک آن به دیوارها می‌کوفت و جایی را می‌جست که مال در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که از صدای آن چنان دانست که در آن چیزی هست که آنرا ویران کرد. پشت آن دری بود که آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یک راه زیر زمینی رسانید و به خانه‌ای رفتیم زیر خانه‌ای که وارد آن شده

۱- کلمه متن: سفاتج، جمع سفنج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به تفریب

بودیم، با همان گونه بنا و ترتیب، و در رف'ها نزدیک، هزار هزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصد هزار دینار از آنرا برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یک جعبه مقدار یک کیل زمر بود، از نوع زمردی که مانند آن رانده بودم، نه از آن متوکل نه از آن غیروی. در جعبه دیگر نیم کیل دانه (مروارید) درشت بود که به خدا نه از آن متوکل و نه از آن غیروی، نظیر آن رانده بودم. در جعبه دیگر به مقدار یک کیل کوچک یا قوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانند آن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم، قیمت آن دوهزار هزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم و چون آنرا بدید، باور نمی کرد و یقین نمی داشت، تا وقتی که به نزد وی جاگرفت که مقابل آن ایستاد و گفت: «خدایش چنین کند و چنان کند، پسر خویش را برای مبلغ پنجاه هزار دینار به کشتن داد و چنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی بود.»

و چنان بود که مادر محمد بن واثق پیش از آنکه با وی بیعت کنند، در گذشته بود. وی زن مستعین بوده بود و چون مستعین کشته شد، معتر او را به قصر رصافه برد که حرمت‌ها در آنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان و خادمان و پیوستگان وی به درآمد سالانه ده هزار هزار نیازمند باشم. برای خوب شدن و فرزندم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از ننگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمد بن اسرائیل و ابونوح کشته شدند.

۱- کلمه متن: رفوف، جمع رف. به گفته برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها بر آن گذارند. و نیز بر فرورفتگی بالای دیوار اطلاق می‌کنند که آنرا طاقچه بلند نیز گویند. (م)

سخن از کیفیت کشته شدن
احمد بن اسرئیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، اما درباره چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح بن وصیف اموالشان را با اموال حسن بن مخلد مصادره کرد و با تازیانه زدن و بند نهادن شکنجه شان داد و در گرمای سخت کوره های ذغال نزدیک آنها نهاد و از هرگونه آسایش بازشان داشت. بدین گونه به دست وی بودند و نسبتهای بزرگ به آنها می داد چون خیانت و قصد زبون کردن سلطان و علاقه به استمرار فتنه ها و کوشش برای ایجاد اختلاف میان مسلمانان. مهتدی در مورد آنها با صالح مخالفت نمی کرد اما با کارهای ناپسندی که نسبت به آنها می کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن بن سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمد بن اسرئیل را به نزد من آوردند، بدو گفتم: «ای بدکاره! گمان داری خدایت مهلت می دهد و امیر مؤمنان کشتن ترا روانی دارد، در صورتی که موجب فتنه ها بوده ای و شریک خونها، با خیانت بزرگ و نیت وسیرت تباه، که اگر به بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین آن موجب اعضاء بریدن می شود، چنانکه گذشتگان شده اند، و کشته شدن در این دنیا و عذاب و زبونی در آخرت. خویشتن را با راست گویی درباره مالی که داری از آنچه درخور آتی محفوظ دار که اگر چنین کنی و از راست گویی تو خبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفتم که چیزی ندارد و تاکنون مالی یا ملکی برای او به جای نهاده اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که او را در آفتاب بپادارند و تهدید کردن آغاز کردم، اما از سر سختی و مقاومت وی نزدیک بود به چیزی از او دست نیابم تا عاقبت به مقدار

نوزده هزار دینار اشاره کرد که از وی درباره آن رقعہ گرفتیم.

گوید: پس از آن ابونوح، عیسی بن ابراهیم، راپیش خواندم و به اونیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم و بر آن افزودم که با وجود این تو بردین خویش، نصرانیت، مانده ای و به کینه جویی از اسلام، بر ناموس زنان مسلمان دست یافته ای. دلیلی گویا تر از این نیست که هنوز کسانی از زن و فرزند در خانۀ تو بر نصرانیت مانده اند و هر که پیمانش بدین گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت و ضعف و تنگدستی وانمود.

گوید: حسن بن مخلد را نیز بیاوردند و چون با وی سخن کردم مردی زیبون و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم و گفتم: «هر که وقتی بر اسبان شہاری می رود مر بیان اسب پیش روی دارد و به مرتبت تو باشد و آن خواهد که تو خواسته بودی فروهشته و زیبون و زن خوی و سست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعہ ای نوشت درباره جواهری که سی و - چندهزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردند و من برفتم.

گفتگوی حسن بن سلیمان دوشابی آخرین گفتگویی بود که با ایشان بود و به روزگار مہندی، تا آنجا که شنیده ام جز آن گفتگویی با آنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمد بن اسرائیل و ابونوح عیسی بن ابراهیم، را به باب العامه بردند. صالح بن وصیف آنها را در خانه خلافت نشانید و حماد بن محمد را به تازیانه زد نشان گماشت. پس احمد بن اسرائیل را بهاداشت و به حماد می گفت: «محکم یزن». هر جلادی دو تازیانه به اومی زد و به یکسو می رفت تا پانصد تازیانه به اوزدند. پس از آن ابونوح را نیز پسا داشتند که پانصد تازیانه به اوزدند، زدن کشنده. سپس آنها را بر استر سقایان بردند،

برشکم و سرها به زیر که پشتهایشان بر مردمان نمایان بود. احمد وقتی به دار بابک رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند او نیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب‌الملمجور بر نگهبانان خاص، در گذشت و حسن بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده اند که گفته بود: «حماد بن محمد را دیدم که به جلادان می گفت: از دل بزنید، مادر قحبه‌ها. به کنایه نمی گفت. می گفت: محکم بزنید، تازیانه‌ها را عوض کنید. آدمها را جابه‌جا کنید. و احمد بن اسرائیل و عیسی استغاثه می کردند.»

گویند: وقتی مهندی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، انالله وانا الیه راجعون.» ابن رامی گفت و انالله را مکرر می کرد.

از حسن بن مخلد آورده اند که می گفته بود: «وقتی عبدالله بن محمد بن یزاد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می شد.»
راوی گوید: و چنان بود که به صالح می گفت: «تازیانه بزن و شکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیه آنها در نسلهای بعد ایمن نمی توانی بود چه رسد به خونیهای حاضر» و چیزهای زشتی را که درباره آنها شنیده بود به یاد وی می آورد و از این خرسند بود.

گوید: داود بن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می یافت و می گفت: «خدایت عزیز دارد اینان چه اهمیت دارند که نسبت به آنها چنین خشمگین شده‌ای!»
وما گمان می بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می کند. تا وقتی که می گفت: «اما به خدا می دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ و فساد عظیم آرند.» همینکه می رفت فتوای کشتن ما را داده بود و گفته بود که مارا هلاک کنند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را بر ما می افزود و در بدی کردن با ما

راغب تر می شد.

از یکی که از کار آنها خبر می داد پرسیدند چگونه حسن بن مخلد چون دو بارش محنت ندید؟

گفت: «به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلیلها نمود که گفته وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید او را ببخشد و در این باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیرمؤمنان درباره وی سخن کرده بود و گفته بود که کسانی او را حرمت می کنند و فهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد و صالح را از شدت عمل درباره وی بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزدش می کند و به سلامت می دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان را می گیرد و به پیوستگانشان نیز می رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد را گشودند و سپاهیان شاکری و نوبتی بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی پیاختند.

سخن از سبب قیام سپاهیان
بغداد بر ضد محمد بن اوس -
بلخی و سرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمد بن اوس بلخی با سلیمان بن عبدالله طاهری به بغداد آمده بود و سالار سپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند و او باشی که سلیمان در ری استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود و سلیمان درباره آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می گرفتند از مال املاک و رتبه ذوالیمینین

بگیرند و این را به خراسان بنویسند تا در آنجا ورثه، عوض پرداختی را که از اموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به عراق آمد بیت المال ورثه را خالی یافت، که عیدالله بن عبدالله طاهری وقتی خبر یافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت المال ورثه پدر و جدش حاصل آمده بود بگرفت و آنچه را که وقت آن نرسیده بود به سلف گرفت و از پرداخت کنندگان قسطهای نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه کرد و برفت و در جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای گرفت. از اینرو دنیا بر سلیمان تنگ شد و شاگردان و سپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابو عبدالله معتز نوشت و مالهایی را که می‌بایدشان داد معین کرد و مقدار بایسته برای آمدگان با خویشتن را در آن منظور کرد و محمد بن عیسی، دبیر خراسانی، دبیر خویش را برای این کار فرستاد که از پس گفتگوها پذیرفته شد و برای وی مالی به عاملان سواد حواله شد که برای مطالبات مقرری بگیران مدینه السلام و مأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چه رسد به کسانی که همراهشان آمده بودند. از اینرو سلیمان به مالی دست نیافت. و چون ابن اوس و اویش و یارانش بیامدند مال از او و نوبتیانی که می‌بایدشان داد کسر آمد که از این خبر یافتند و سبب زیان خویش را بدانستند. همراهان سلیمان از اویش و کسان دیگر، وقتی به بغداد آمده بودند به سبب انتسابی که با حکومت داشتند با مردم آنجا بد رفتاری کرده بودند و زشتکاری را علنی کرده بودند و متعرض حرمتها و بندگان و پسران شده بودند و به آنها تجاوز کرده بودند، چندان که مردم از خشم و کینه آنها انباشته بودند. و چنان بود که سلیمان بن عبدالله کینه حسین بن اسماعیل را به دل داشت که وی با عیدالله بن عبدالله طاهری نزدیک بوده بود و وی را یاری می‌کرده

بود و به کار وی می پرداخته بود، اما از سلیمان و بردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین بن اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاکریان را عهده می کرده بود به بغداد آمد، سلیمان دبیر وی را در مطبق و حاجب او را در زندان باب الشام بداشت و از جانب ابراهیم بن اسحاق سپاهیان بر در حسین بن اسماعیل گماشته شد که سلیمان، کار دوپل بغداد و بخش های قطربل و مسکن و انبار را که حسین بن اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

و چون بیعت مهندی رخ داد و سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمد بن اوس به یکی از اهل مروروذ تاخت که از شیعیان بود و در خانه سلیمان سیصد تازیانه به اوزد و در باب الشام به زندانش کرد. این شخص از خواص حسین بن اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین بن اسماعیل نیاز افتاد که مردی دلیر و کاردان بود و کسانی را که بر در وی گماشته بودند برداشتند که پا گرفت و یارانش بی دستوری سوی او باز گشتند.

و چنان بود که یاران حسین میان سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه از آنها به محمد بن ابی عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی پیوستگان به ابن ابی عون به دروی رفته بودند از مال خویش به آنها داده بود: پیاده را ده درم و سوار را یک دینار. و چون به نزد حسین باز گشتند ابن ابی عون در این باب نوشت. اما نه قراری در این باب در آمد نه دستوری. حال بدین گونه بود و سپاهیان و شاکریان به طلب پرداختی بیعت و آن مال حواله پیشین فریاد می زدند. کار آنها درباره قسط بندی مقرری و دریافتنشان به حسین برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به آنها می گفت که محمد بن اوس و کسانی که با سلیمان آمده اند می خواهند، مالهای (منظور شده برای) آنها را بگیرند و آنها را خاص خود کنند چندان که دلهاشان آکنده شد.

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان با گروهی از مردم فراهم آمدند و شبانه به درزندان باب الشام رفتند. درزندان را شکستند و همان شب بیشتر کسانی را که در آنجا بودند آزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یا بیمار یا در بند. از جمله کسانی که آتش برون شدند تئتی چند از یاران مساور بن عبد الحمید جانفروش بودند، آن مرورودی مضروب محمد بن اوس نیز با جمعی از کسانی که حکومت برای دستگیریشان نزدیک پنجاه هزار هزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هر که توان راه رفتن داشت برفت و هر که توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایه کردند که بر نشیند. هیچکس مانع و بازدارنده از اینکار نبود و این مهمترین سببی بود که خاصه و عامه را برانگیخت تا مهابت سلیمان بن عبدالله را از میان بردارند. درزندان باب الشام با آجر و گل مسدود شد. دانسته نشد که ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب الشام به سبب آن بود که مردم مرورودی که ابن اوس تازیانه اش زده بود خلاصی یابد. پنجروز از این رخداد نگذشته بود که ابن اوس با حسین بن اسماعیل درباره مال نوبتیان به کشاکش برخاست که محمد بن اوس آنرا برای یاران خویش میخواست و حسین مانع بود و در این باب میانشان سخنهارفت که کار غلیظ تر شد و محمد به تعرض برفت.

فردای آنروز، صبحگاه محمد بن اوس به خانه سلیمان رفت، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بر در سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن اوس که بر در بودند و نوبتیان گفتگویی رفت که در اثنای آن صداهای برخاست. یاران ابن اوس و نوآمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن اوس و فرزندانش نیز عبور کردند و به نزد آنها رفتند. مردم از هر سوی بانگ «سلاح بر گیرید» زدند. حسین بن-

اسماعیل و شاه بن میکال و مظفر بن سیسل با یاران شان برون شدند. کسان در میان عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: در آنوقت صد هزار کس از عامه در زورقها از دوپل گذشتند، سپاهیان و شاگردان نیز با سلاح رسیدند. نخستین کسان به جزیره رسیدند و دمی نگذشت که یکی از مردم سرخس بر بزرگتر فرزند محمد بن اوس تاخت و با نیزه به او زد و وی را از اسب شکاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند و هیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را بر گرفتند و در زورقی بردند تا به خانه سلیمان بن عبدالله طاهری رسیدند و آنجا انداختند.

یکی از کسانی که حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان او را بدید چشمانش پراشک شد. بستر برای وی گسترده و طبیبان آوردند. ابن اوس از همانجا سوی منزل خویش رفت. منزل وی خانه‌ای بود از آن خاندان احمد بن صالح بن شیرزاد، در دور، مجاور قصر جعفر بن یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز با آنها بودند تا با آنها مقابل شدند و در دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم آغاز شد و در آغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند و با نیزه‌ها و شمشیرها ضربت می زدند.

همسایگان ابن اوس، مردم بازارچه قطوطا و زورق‌بانان و ملاحان دور، به کمک وی آمدند. نبرد سخت شد و مردم بغداد کس فرستادند که نفت اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت و این را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن اوس بخوشتن، نبردی سخت کرد که چند زخم تیر و نیزه به او رسید و با یاران خویش هزیمت شد.

و چنان بود که ابن اوس حرمت‌های خویش را از خانه برون برده بود. مردم او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن اوس رسیدند و هرچه را که در آن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزار هزار درم از اوبه غارت رفت. آنکه کمتر می‌کند گوید: هزار هزار و پانصد هزار. در حدود یکصد شلو از اوبه غارت رفت که آسترسمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگر از همین گونه داشت. معادل هزار هزار درم فرش طبری خام* و مقصور و مدرج و مقطوح^۱ از او به غارت رفت.

پس از آن مردم برفتند و سپاهیان بنا کردند وارد خانه سلیمان می‌شدند و فزونی می‌گرفتند، غارتیها را همراه داشتند و فریاد می‌زدند و کسی مانع و بازدارنده آنها نبود.

ابن اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

و چنان بود که مردم بغداد به خانه‌های محل سکونت او باشان تاخته بودند و آنرا غارت کرده بودند و هر کس از آنها را که در خانه مانده بود به معرض تعرض آورده بودند، آن گروه به فرار از پی یکدیگر همی رفتند و روز دیگری از آنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب سلیمان برای ابن اوس جامه و فرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آنرا پذیرفت و به قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل به خانه شاه پسر میکال رفتند. سران شاکریان و نوبتیان و دیگران نیز بدو پیوستند و بر رغم سلیمان بن عبد الله طاهری آنجا بی‌دوند. خانه سلیمان خلوت ماند و جز جماعتی اندک آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمد بن نصر خزاعی به آنها پیام داد و زشتی

* کلمه متن

۱- این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به کلمه دیگر روشتن از آن مبدل

نتوانستم کرد. (م)

کاری را که نسبت به محمد بن اوس کرده بودند بگفت و اینکه رعایت حرمت و سابقه محمد بایسته بود و اگر اعتراضی را که بر محمد داشته بودند با وی گفته بزدند، چنان می کرد که به کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاگردانی که در خانه شاه حضور داشتند همگی فعال کردند و گفتند: «هرگز رضایت نمی دهیم که با ابن اوس یا یکی از یاران وی یا او باش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار و ادار شوند هم پیمان می شوند که از او جدایی گیرند و کسی را که ابن اوس را بر آنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه بن میکال و حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل نیز ناخر سندی قوم رادستاوین کردند.

فرستاده با این گفته ها به نزد سلیمان باز گشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده شان داد و گفت که به گفتار و تعهد شما، بی قسم و پیمان، اطمینان می کنم، و همچنان به جای خویش بود.

گویند که سلیمان پیوسته ابن اوس و او باش و دیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می داشته بود و بدخواهی و بد رفتاری آنها را می دانسته بود و اینکه ابن اوس با وی بخصوص و دلخواه او هماهنگ نیست و به هر کاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می زند. در این معنی سخن کرد و بسیار گفت، درباره وی اغراق گفت تا آنجا که می گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می کردم که از ابن اوس آسوده شوم.»

آنگاه به محمد بن علی طاهری گفت که بنزد ابن اوس رود و بدو بگوید که مصمم باز گشت خراسان شود و به او خبر دهد که راهی برای باز گشت وی به مدینه السلام و عهده کردن چیزی از کارهای سلیمان که به عهده وی بوده نیست.

وقتی خبر به ابن اوس رسید از شماسیه برفت و بر کنار دجله در رقه بردان جای گرفت و چند روزی آنجا بود تا یاران پراکنده اش بر او فراهم آمدند، آنگاه برفت

و در نهر و آن جای گرفت و همچنان آنجا بماند.

و چنان بود که ابن اوس به صالح بن وصیف و با یکبک نوشته بود و خویشتر را به آنها عرضه کرده بود و از آنچه بروی رفته بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آن گونه که می خواسته بود به نزد آنها نیافته بود. محمد بن عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن اوس را خوش نداشت، مخالف وی بود و کار ابن اوس به سبب کار شکنی محمد بن عیسی دیر آشفته بود.

وقتی آذوقه از ابن اوس و یاران وی بسرید با مردم دهسکده ها و رهگذران بدرفتاری آغاز کردند و تاخت و غارت بسیار کردند و او برفت تا در نهر و آن جای گرفت.

از یکی از کسانی که به آهنگ غارت کردن ابن اوس سوی وی رفته بودند آورده اند که وی از معاد سخن آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بود که به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینه السلام که قبه اسلام و خانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی توان کرد.

ابن اوس از آن پس که آثار زشت در نهر و آن به جای نهاد و مردم را به پرداخت مالها و ادا کرد، از آنجا آذوقه در کشتیها بار کرد و بر نهر و آن به اسکاف بنی جنید برد که آنجا بفروشد.

محمد بن مظفر بن سیسل در مداین بود که خبر یافت که ابن اوس به نهر و آن آمده و از وی بر جان خویش بیمناک شد از آنرو که پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته بود و به نعمانیه رفت که از توابع زابها بود.

از محمد بن نصر، که عبرتاً ملک وی بود، آورده اند که نماینده وی از آن پس که زیر شکنجه و بیم مرگ نزدیک به یک هزار و پانصد دینار به ابن اوس پرداخته بود، از آنجا به فرار آمده بود.

ابن اوس همچنان آنجا بود، به کش و واکش و گرفتن و رها کردن و سختی

کردن و ملائمت آوردن و بیم دادن، تا نامۀ با یکبک بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینة السلام تا وقتی که نامۀ عاملی بدو رسید و ماه ویست و پنج روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم بن یونس عجلی آورده اند که پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیۀ راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن اوس و لوازم آماده آنها دیده بود یاد کرد و گفت که این راه با یکبک بگوید و یاد آوری کند که راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده و این سپاهی است پراز مرد و لوازم، مقیم آن ناحیه. نوشری این راه با یکبک گفت و مشورت داد که ابن اوس را بر راه خراسان گمارد و زحمت حکومت را سبک کند. با یکبک گفتۀ وی را پذیرفت و دستور داد تا نامه های ابن اوس را نوشتند و عامل راه خراسان شد، در ذی قعدة همین سال که سال دو یست و پنجاه و پنجم بود.

موسی، نایب مساور بن عبدالحمید جانقروش، با نزدیک سیصد کس در دسکره و اطراف آن مقیم بود که مساور او را بر راه خراسان گماشته بود، از در حلوان تابه شوش، و بر ناحیۀ جوخی و دیگر روستاهای سواد نزدیک آن.

در این سال مهندی بگفت تا کنیز کان آوازه خوان و مردان و زنان نغمه گر را از سامرا برون کنند و از آنجا به بغداد تبعیدشان کنند. قبیحه از آن پیش که بر پسرش آن رود که رفت، در این باب دستوری داده بود. و نیز بگفت تا درندگان را که در خانۀ سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده گریها را از میان بردارند و مظلّمها را پس دهند.

برای این کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

در این سال موسی بن بغا و وابستگان و سپاهیان سلطان که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد طبرستان شده بود و حسن بن زید را هزیمت کرده بود و از آنجا سوی سرزمین دیلم رانده بود از آن ناحیه باز آمد.

(سخن از خبر آمدن
موسی پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معزز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن بغا نوشت و از او خواست که سوی وی آید و امید داشت که وی پیش از آنچه بر او و پسرش معزز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامه قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدو نوشت و دستور داد که به نزد وی باز گردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامه موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالبی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدو رسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت و این برای گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند و پیش از آمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که از آمدن وی امید می داشته بودند که وی زحمت حسن بن زید را از آنها بردارد و به منزلها و وطنهای خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدو دسترس یابد یا در این راه از پای بیفتد. چنانکه به من گفته اند به آنها می گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین دیلم بیفکنم کسی از آنها جرأت تیارد که بدان نزدیک شود.

وقتی قوم دیدند که از مقصدی که سوی آن می رفته بود بازگشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته اند، از سببی که وی را از وعده خویش درباره تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود

پرسش کردند.

چنانکه به من گفته اند قوم بامقلح سخن می کردند اما او چون خواب زده پاسخ می داد. وقتی با وی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامه امیر موسی به من رسیده با این تأکید که وقتی نامه وی به من می رسد آنرا از دست نهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتر هلاک شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته و این، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتر که می پداشت بدان می رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دیران و نزدیکان معتر و متوکل در آورده بود خبر یافتند. از این رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند و از موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مقلح نیز به ری به نزد موسی رفت و طبرستان را به حسن بن زید وا گذاشت.

از کاشانی آورده اند که گفته بود: «برادرزاده ام از ری به من نوشت که مقلح را به ری دیده بود و از سبب بازگشت وی پرسیده بود، و او گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها باز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دو بیست و پنجاه و ششم را حواله داد به روز یکشنبه، هلال رمضان سال دو بیست و پنجاه و پنجم، و چنانکه گفته اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند و گفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو و وابستگان به سامرا باز می روند از آنرو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر و فراوانتر دارید. اگر رأی

تو باشد که این مرز را بسته داری و به سبب مردم آن پاداش و ثواب ذخیره نهی و برای همراهان خویش بر اموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قسربین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که ما را بگذارد و از نزد ما برود، پس چرا خراج سالی را که هنوز کشت آن را آغاز نکرده ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دو بیست و پنجاه و پنجم نیز که امیر خراج آن را گرفته در صحراهاست و اگر امیر از نزد ما برود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی از آنچه گفتند و از او خواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهتدی رسید و در این باب نامه‌های بسیار بدو نوشت که اثری نکرد. چون خبر یافت که موسی از ری بازگشته و نامه‌ها کاری نساخته، دو کس از بنی‌هاشم را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابو عیسی یحیی بن اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت و کمی مال در آنجا و خطر از دست رفتن جاهایی که پشت سر می‌نهادند و تسلط طالبیان بر آن و توسعه نفوذشان تا ناحیه جبل به درستی سخن داشت.

دومرد هاشمی با جمعی از وابستگان با این پیام حرکت کردند. موسی و یارانش می‌آمدند، صالح بن وصیف بازگشت وی را به نزد مهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصبان و مخالفت منسوب می‌داشت و در بیشتر موارد آن تفرینش می‌کرد و به نزد خدای از کاروی یزاری می‌کرد.

گویند: وقتی نامه متصلی برید همدان به مهتدی رسید که موسی از آنجا حرکت کرده بود مهتدی دودست خویش را به طرف آسمان برداشت و از آن پس که ستایش خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «خدا یا به نزد تراز کار موسی بن یزاع بی‌سزای

می‌کنم که در مرزخلل آورده و دشمن را رها کرده. من حجت بر او تمام کرده‌ام. خدایا مکاری باهر که را که با مسلمانان مکاری می‌کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد و اختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان در آنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم و از آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصد پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش سرازیر شد و بگریست.

از یکی که در یکی از مجالسهای مهدی که این سخن می‌گفته بود حضور داشته بود آورده‌اند که سلیمان بن وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیا امیر مؤمنان دستور می‌دهد که آنچه را از اومی شنوم به موسی بنویسم؟»

بدو گفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس و اگر توانی بر سنگ نقش کنی، بکن.»

راوی گوید: دو مرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اما کاری نساختند. وابستگان فغان کردند و نزدیک بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جز اینکه به در امیر مؤمنان وارد شوند. اگر بخواهد از ایشان بازماند بر جان خویش ایمن نیست و آنچه را فرستادگان دیده بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، باز گشتند، موسی نیز گروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزار و دو بیست و پنجاه و ششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی
کنجور از علی بن حسین

در این سال کنجور از علی بن حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به فارس تبعید شده بود که علی بن حسین کس بر او گماشت و به زندانش کرد و چون علی بن-

حسین می‌خواست با یعقوب بن لیث نبرد کند او را از زندان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. و چون کسان از علی بن حسین هزیمت شدند کنجور به ناحیه‌ها و از پیوست و در ناحیه رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست و در همدان به نزد وی رسید و در آن ناحیه در باره بردگان و صیغ و املاک و نمایندگان وی بدو رفتاری کرد، پس از آن به سپاه موسی پیوست. و چون موسی با سپاهیان که بدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید و از جانب مهتدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. درباره‌ی پیوسته نامه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است و موسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکبک به اردوگاه موسی پیوست و موسی دو روز آنجا بود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یک مادر بود درباره‌ی کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفت که وابستگان مقیم سامرا رضایت نمی‌دهند که کنجور وارد سامرا شود و دستور می‌داد که او را بند نهد و به مدینه‌السلام برد، اما آنچه صالح می‌خواست بود صورت نگرفت و پاسخشان این بود که گفتند: «وقتی به سامرا در آمدیم هر چه را امیر مؤمنان درباره‌ی کنجور و غیر کنجور دستور دهد، عمل می‌کنیم.»

قیام نخستین

علوی در بصره^(۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیه فرات بصره یکی به پاخواست که می‌گفت علی است پسر محمد از اعقاب علی بن ابیطالب و زنگیانی را که شوره جمع می‌کردند، به دور خویش فراهم آورد سپس از دجله گذشت و در دیناری جای گرفت.

(۱) عبارت جاب اروپا منشوش است و این عنوان را از جاب قاهره گرفته‌ام (م)

سخن از کار علوی و سببی که وی
را به قیام در بصره واداشت

نام و نسب وی چنانکه گفته‌اند، علی بن محمد بن عبدالرحیم بود و نسب از طایفه عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی بن رجب بود از بنی اسد بن خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده‌اند که می‌گفته بود: «جدم محمد بن حکیم از جمله کسانی بود که بازید بن علی بن حسین بر ضد هشام بن عبدالملک قیام کرده بود و چون زید کشته شد، گریخت و به ری پیوست و به ورزین پناه برد و آنجا بماند.» می‌گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود و به عراق آمده بود و آنجا بمانده بود و یک کنیز سندی خریده بود و محمد، پدر وی، را از او آورده بود و او علی پسر این محمد است. که از مدت‌ها پیش به گروهی از آل منتصر، از جمله غانم شطرنجی و سعید صغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود و معاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش آنها را به بخشنده گی و امی داشت.

پس از آن چنانکه گفته‌اند به سال دویست و چهل و نهم از سامرا به بحرین رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن - ایطالب است و در هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند و به سبب وی میان جمعی که پیروش شده بودند و آنها که نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته شده بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت و به طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی شماس و میان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجا برای وی خراج می گرفتند و حکمش میان آنها نافذ بود که به سبب وی با کسان سلطان نبرد کردند و بسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند و از نزد آنها سوی صحرا رفت و وقتی سوی صحرا میرفت جمعی از مردم بحرین نیز با وی بودند، از جمله یکی پیمانۀ گر^۱ از مردم احسابه نام یحیی پسر محمد ازرق، معروف به بحرانی، وابسته بنی دارم، و یحیی بن ابی ثعلب که بازرگانی بود از مردم هجر. و یکی از وابستگان بنی حنظله که سیاهی بود به نام سلیمان پسر جامع که سردار سپاه وی بود. پس از آن در صحرا از قبیله ای سوی قبیله ای می رفت. از وی آورده اند که می گفته بود: «در آن ایام نشانه هایی از نشانه های اقامت به من داده شد که بر مردم آشکار شد، از جمله، چنانکه از وی آورده اند، این بود که گفته بود: «سوره هایی از قرآن به من القا شد که آنرا به خاطر نداشتم و در يك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان و کهف و صاد.»

و نیز گفته بود: «از جمله این بود که خویشتن را بریستم افکندم و بنا کردم در باره محلی که باید رفت اندیشه می کردم که صحرا نامناسب بود و از نافرمانی مردمش به تنگ آمده بودم. در آنوقت ابری بر من سایه افکند و برق زد و بغرید و صدای غرش آن به گوشم رسید که از آن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، و به یارانم که اطراف من بودند، گفتم که به صدای این رعد دستور یافته ام که سوی بصره شوم.» گویند: وقتی به صحرا رفت مردم آنجا را به این توهم انداخت که وی ابوالحسین یحیی بن عمر، است که در ناحیه کوفه کشته شده بود و گروهی از آنها، از این فریب خوردند و جمعی بسیار از آنها در آنجا فراهم آمدند که با آنها به محلی از بحرین هجوم برد به نام مردم در میان نشان نبرد ی بزرگ افتاد، که به ضرروی و یاران وی بود و در آنجا بسیار کس

از آنها کشته شد و عربان از او نفرت کردند و کراهت آوردند و از مصاحبتش دوری گرفتند. و چون عربان از او پراکنده شدند و صحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت و در آنجا میان بنی ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد و خلیل و دیگران. ورود وی به بصره به سال دو و پنجاه و چهارم بود که در آن وقت محمد بن رجاء حضاری در آنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافته ای که میان بلالیان و سعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دو گروه بدو متمایل شود. پس چهارکس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم و قصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود و چهارمی حسین صیدنانی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، و به سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به آنها تاختند که پراکنده شدند و به هیچیک از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن رجاء به طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن رجاء خبر دادند که گروهی از مردم بصره به علوی متمایل شده اند که آنها را بگرفت و بداشت که یحیی بن ابی ثعلب بود و محمد بن حسن ایادی و پسر سالار زنگیان، علی اکبر، و همسرش و دخترش با یک کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت و سالار زنگیان به راه خویش رفت که آهنگ بغداد داشت و از جمله یارانش محمد بن سلم و یحیی بن محمد و سلیمان بن جامع و بویش قریعی همراه وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که کار هور را به عهده داشت از کارشان خبر یافت و آنها را بگرفت و به نزد محمد بن ابی عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی عون حيله کرد و وی و یارانش از دست ابن ابی عون خلاصی یافتند. پس از آن سوی مدینه السلام شد و سالی آنجا بماند و در آنجا به احمد بن عیسی انتساب گرفت.

سالار نگهبانان چنان می پنداشته بود که در ایام اقامت مدینه السلام نشانه‌ها بر او نمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست و در آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به وسیله آن حقیقت کار خویش را بداند و مکتوبی دید که برای وی بردیواری نوشته می شد که آنرا می نگرست اما شخص نویسنده را نمی دید.

از یکی از یاران وی آورده اند که در اثنای اقامت مدینه السلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفر بن محمد صوحانی که به زید بن صوحان انتساب داشت، و محمد بن قاسم و دو غلام یحیی بن عبدالرحمان خاقانی، مشرق و رفیق، که مشرق را حمزه نام کرد و کنیه ابو احمد داد و رفیق را جعفر نام کرد و کنیه ابو الفضل داد.

علوی همه آن سال را در مدینه السلام بود تا وقتی که محمد بن رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که سران فتنه که از بلالیان و سعدیان بودند پیاخاستند و زندانها را گشودند و هر که را در آن بود رها کردند و کسان وی جزو دیگران خلاصی یافتند.

وقتی از خلاصی کسان خویش خبر یافت سوی بصره رفت. باز گشت وی به بصره به سال دویست و پنجاه و پنجم بود. علی بن ابان نیز با وی بود که هنگام اقامت مدینه السلام به وی پیوسته بود، بایحیی بن محمد و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و مشرق و رفیق و دو غلام یحیی بن عبدالرحمان. یکی از سپاهیان نیز با این شش کس بود که کنیه ابو یعقوب داشت و بعدها لقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تا به برنخل رسیدند و آنجا در قصری

جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن منجم که فرزندان موسی ابن منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نمایندهٔ پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این عنوان بخوانند و آنجا بماند.

از ریحان بن صالح (وی از غلامان شوره‌چی^۱ بود و نخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی در آمد) آورده اند که گفته بود: «من بر غلامان مولایم گماشته بودم، برای آنها از بصره آرد می‌بردم و میانشان بخش می‌کردم، برای آنها آرد می‌بردم چنانکه می‌برده بودم. به علوی گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مرا گرفتند و به نزد وی بردند و به من گفتند وی را سلام امارت گویم. چنین کردم، مرا از محلی که از آنجا می‌آمدم پرسید. گفتم: از بصره می‌آیم.»

گفت: «در بصره چیزی دربارهٔ ما شنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان و سعدیان؟»

گفتم: «از آنها نیز خبر ندارم.»

خبر غلامان شوره‌چی را از من پرسید که به هر کدامشان چه مقدار آرد و سویق و خرماداده می‌شود و از آزادگان و بردگانی که در شوره کار می‌کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «دربارهٔ هر کس از غلامان که توانستی حیل کن و آنها را به نزد من آر.» و عهده داد که مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می‌برم و با من نیکی کند، گفت سوگند یاد کنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم و به نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رها کرد و آردی را که